

نگه داشتن هرگونه جانور زنده در این ساختمان ممنوع است



تصویرگر: سید سعید هاشمی

آقای سامان و آقای گل‌بید از آن اول هم با هم کل‌کل داشتند؛ از همان وقتی که با هم همسایه‌ی دیوار به دیوار شدند و سر پول شارژ که آب و برق و گاز مشترکشان را شامل می‌شد، دعوا داشتند. اما آوردن خروس دعوایشان را شدیدتر کرد. قضیه از این قرار بود که یک‌روز آقای سامان یک خروس کاکل‌زرزی؟! و نوک حنایی به ساختمان آورد و در پشت‌بام جا داد. می‌گفت: «خوبه! وقتو نشونمون می‌ده»

تا یکی دو روز کسی حرفی نداشت، اما روز سوم آقای گل‌بید جلوی مرا در راه پله گرفت و گفت: «آقا جان مگر شما مدیر این ساختمان نیستی؟»
- سلام عرض می‌کنم آقای گل‌بید. چرا مدیر ساختمونم.

- پس چرا جلوی سر و صدای این خروس بی‌محل رو نمی‌گیرین؟
و من تا آدم حرفی بزنم، دست مرا گرفت و کشان‌کشان از پله‌ها بالا برد و زنگ در خانه‌ی آقای سامان را به صدا درآورد. وقتی آقای سامان آمد دم در،

نگه داشتن هرگونه جانور زنده در این ساختمون ممنوعه.»
- اگه خودتون تنها می‌اومدین و می‌گفتین حتماً حرفتون رو گوش می‌کردم. اما چون این آقای قُزبید کنارتون هستن، باید بگم که متأسفم.
این را گفت و در را بست. آقای گل‌بید داد زد: «نشونت می‌دم آقای سامان»

”

دو سه روز بعد، یک بعدازظهر بارانی آقای سامان را توی راه پله‌ها دیدم.
- سلام آقای سامان!
- چه سلامی آقا! مگه شما مدیر این

آقای گل‌بید گفت: «آقای سامان این خروس رو خفه می‌کنین یا نه؟»
آقای سامان نگاهی به قد و بالای آقای گل‌بید انداخت و گفت: «به‌به! آقای قُزبید! چه عجب از این طرفا؟! آقای گل‌بید دندان‌هایش را به هم فشار داد و گفت: «گل‌بید هستم آقا!»
- چه فرقی می‌کند، هر دو تا تون بید دارین دیگه.

برای این‌که جلوی کل‌کشان را بگیرم، دخالت کردم و به آقای سامان گفتم: «آقای سامان لطفاً فکری برای این خروس بکنین. شما که می‌دونین

ساختمون نیستی. چرا توی این ساختمون صدای سگ می آد؟

صدای سگ؟

به! معلومه خبر ندارین.

و دست مرا گرفت و برد در خانه‌ی آقای گلبید و زنگ را فشار داد. در که باز شد، اول سگ گنده‌ی پشمالویی در چارچوب در نمایان شد و بعد آقای گلبید. من که با دیدن سگ تعجب کرده بودم گفتم: «آقای گلبید شما دیگه چرا! مگه نمی‌دونین که نگه‌داشتن سگ توی ساختمون ممنوعه؟»

تا وقتی خروس توی این ساختمون باشد، سگ هم هست.

گفتم: «نه آقای گلبید شما باید هر چه زودتر این سگ رو از این جا ببرید بیرون. سگ هم نجسه هم بیماری‌زا. توی این ساختمون ده‌ها آدم زندگی می‌کنند.»

اگه نخوام ببرم بیرون چی؟

در این لحظه آقای سامان پایش را بلند کرد و گفت: «اگه نبری با همین لگد...» که یکدفعه سگ شروع کرد به پارس کردن. آقای سامان ترسید و پرید پشت من سنگر گرفت. آقای گلبید رو به سگش کرد و گفت: «آروم باش سامان!»

با این حرف، چشم‌های آقای سامان گرد شد. آمد جلو و گفت: «چی؟ سامان؟ دیدین آقا؟ دیدین؟ اسم سگشو گذاشته سامان! دیدین چه قدر توهین می‌کنه؟»

یعنی چی آقا؟ مگه فقط اسم شما سامانه؟ من دیدم سامان اسم قشنگیه، اسم سگمو گذاشتم سامان. شما اگه ناراحتین، اسمتونو عوض کنین و بذارین سیمان!

این را گفت و رفت تو و در را به هم زد. آقای سامان داد زد: «پس بجنگ تا بجنگیم آقای قزبید.»

”

چند روز بعد، یک‌روز درخانه‌ام به شدت به صدا درآمد. در را باز کردم. آقای گلبید را دیدم. چهره‌اش خبر از واقعه‌ای ناگوار می‌داد.

سلام آقای گلبید!

چه سلامی چه علیکی؟! تو که مدیریت نداری، خب سمت رو تحویل آدمش بده.

چی شده آقا؟!

می‌خواستین چی بشه؟ باغچه‌ی مته دسته گلم خراب شد.

برای چی؟

یعنی چی برای چی؟ تشرف بیارین خودتون ببینین.

و مرا کشید پای پنجره. بیرون را نگاه کردم. یکدفعه خشکم زد. یک شترمرغ گنده توی محوطه‌ی بیرونی ساختمان داشت برای خودش می‌چرید. آقای سامان هم روی صندلی نشسته بود و برای شترمرغ سوت می‌زد. سریع خودم را به آقای سامان رساندم.

آقای سامان زود این بازی‌ها رو جمع کنین.

سلام آقای مدیر. منظورتون رو نمی‌فهمم. من اهل بازی نیستم.

خودتونو به اون راه نزنین. شما و آقای گلبید آرامش ساکنین رو به هم زدین. زود بساط این جک‌و‌جونورا رو جمع کنین!

ای آقا... شترمرغ که خوبه. مشکلی نداره. به حیوون آروم، بدون درد سر، تازه گوشت و پوست و تخمش هم مورد استفاده قرار می‌گیره.



بعد رو به شتر مرغ کرد و داد زد: «آهای قزبید! بیا به عمو سلام بده!»

با این حرف، آقای گلبید داد زد: «دیدین آقای مدیر، این آقا داره لجبازی می‌کنه. اسم منو گذاشته روی شترمرغش.»

گفتم: «شلوغش نکن آقا! اسم شما که گلبیده.»

چه فرقی می‌کنه، هر دوتاشون بید دارن.

تلفن همراهم را درآوردم و شماره‌ی ۱۱۰ را گرفتم.

”

هنوز دو سه ساعتی از بردن آقای سامان و آقای گلبید و سگ و شترمرغ نگذشته بود تازه می‌خواستم مزه آرامش را بچشم که دوباره زنگ در خانه‌ام به صدا درآمد. در را که باز کردم، خانم آرشام را دیدم که از دو هفته پیش ساکن این ساختمان شده بود.

او! سلام آقا! خوب شد حداقل یه مرد این موقع روز توی این ساختمون پیدا می‌شه. راستش مزاحمتون شدم که بگم پسر من روی پشت‌بوم گیر کرده. نمی‌تونم بیارمش پایین. می‌شه کمک کنین؟

چی پسرتون گیر کرده؟ خانوم مگه عقل از سرتون پریده؟ برای چی پسرتونو بردین اون بالا؟! مگه نمی‌دونین پشت بوم حفاظ نداره. و پریدم راه پله‌ها را گرفتم رفتم بالا. اما هر چی پشت‌بام را نگاه انداختم، پسری ندیدم.

خانم این جا که پسری نیس. نکنه افتاده؟

خانم پشت جعبه‌ها را نگاه کرد و با لبخند گفت: «نه! پسر من این جاست.»

رفتم کنارش و پشت جعبه‌ها را نگاه کردم. یکدفعه خشکم زد. دست و پایم شروع کرد به لرزیدن. یک مار چهار پنچ متری پشت جعبه‌ها دراز کشیده بود و با چشم‌های وحشتناکش، به من زل زده بود. خانم آرشام گفت: «ترسین! پسر من بی‌خطر. فقط الان غذا خورده، سنگین شده، نمی‌تونه حرکت کنه. شما کمکش کنین تا برگرده خونه.»

وقیل از این که من حرفی بزنم، ادامه داد: «راستی شما نمی‌دونین این خروسی که این جا به این جعبه‌ها بسته شده بود، مال کی بود؟ می‌خوام برم از صاحبش عذرخواهی کنم!»